

# خورشید

● نویسنده: نقی سلیمانی  
● تصویرگر: سحر خراسانی

به دوران پیش از اسلام،  
«جاهلیت» می‌گویند. در دوران  
جاهلیت، عادت‌ها و سنت‌های  
بدی وجود داشت. مردم  
به بسیاری از کارهای  
ناشایست خو گرفته بودند و به  
چیزهای نادرستی اعتقاد داشتند.  
پیامبر اکرم (ص) با قرآن مجید به  
راهنمایی مردم پرداخت. بسیاری  
از عادت‌های زشت از بین رفت  
و روش‌های خوب، جای آن‌ها را  
گرفت.





– به دنیا آمد! به دنیا آمد... پسر پیامبر به دنیا آمد!  
 قابله دوان دوان از اتاق بیرون زد و خود را به پیامبر رساند.  
 پیامبر (ص) به نخل تکیه داده بود. با شنیدن خبر، پیامبر لبخندی  
 زد و از قابله، درباره‌ی حالِ مادر و نوزاد پرسید. همسر ابورافع  
 گفت که هر دو سالم‌اند.  
 پیامبر چنان شاد شد که به قابله مزدگانی خوبی داد و خدا  
 را شکر کرد.  
 حالا ماریه (همسر پیامبر) لبخند می‌زد. خواهرش هم که  
 برای کمک آمده بود، بسیار خوشحال بود. به نظر قابله، آن روز  
 حتی خورشید هم می‌خندید. مردم هم که از ته دل، پیامبر را  
 دوست می‌داشتند، با شنیدن خبر تولد فرزند ایشان، شاد شدند.  
 پیامبر کودک را ابراهیم نام گذاشت. به یاد و احترام یکی از  
 پیامبران بزرگ پیش از خود، یعنی حضرت ابراهیم.  
 پیامبر خیلی خوشحال بود. دو پسر قبلی‌اش قاسم و طاهر،  
 سال‌ها پیش در کودکی از دنیا رفته بودند. سه دخترش را هم  
 در سال‌های بعد از دست داده بود.  
 مرگ بچه‌ها، پیامبر را داغدار کرده بود.

\*\*\*

حالا پیامبر، هر روز تا بیرون مدینه به دیدن فرزندش ابراهیم  
 می‌رفت تا لبخند معصوم او را ببیند. ماریه خانه‌ای داشت که  
 درختان انگور زیادی اطراف آن بود. پیامبر از دیدن نشانه‌های  
 رشد و زیبایی بچه شاد می‌شد. کمی بعد، ابراهیم را به رسم آن  
 روزها، به «ام سیف» سپرد تا از او نگهداری کند. هفت گوسفند  
 هم به او داد که از شیرشان به ابراهیم بدهد.  
 روزی پیامبر را دیدند که ابراهیم را در بغل گرفته پیش  
 نزدیکانش آورد تا ببینند چه قدر شبیه اوست. بچه دست  
 و پا می‌زد و چهره‌اش سرخ و سفید بود. سفیدی چشمانش  
 نووتروتازه بود. صدایش هم دل‌ها را نرم می‌کرد. مردم آن  
 روزها شاد بودند، پیامبر شاد بود و ابراهیم، رفته‌رفته بزرگ  
 می‌شد.

عمر ابراهیم به یک سال و نیم رسید. چشمانش مثل  
 چشمان پیامبر درشت و درخشان بود. ماریه چشمان ابراهیم  
 را می‌بوسید.

\*\*\*

روزی به پیامبر خبر دادند که زندگی ابراهیم در خطر است.  
 پیامبر برخاست و به قصد دیدن ابراهیم با عبدالرحمن بن عوف  
 بیرون آمد. در راه، پیامبر دست عبدالرحمن را گرفته و به او  
 تکیه داده بود. در آن روزها پیامبر به شصت سالگی رسیده بود.  
 به نخلستان که رسیدند، پیامبر ابراهیم را در آغوش مادرش  
 دید. نوزاد دیگر دست و پا نمی‌زد. رنگش پریده و نفسش به

شماره افتاده بود.

پیامبر نوزادش را در آغوش گرفت. غم بر چهره‌اش  
 نقش بست. آن وقت گفت: «ای ابراهیم، از ما  
 کاری برای تو ساخته نیست.»  
 این را گفت و اشکش فرو ریخت.  
 نوزاد رفته‌رفته از نفس می‌افتاد.  
 پنجه‌اش بی‌حرکت شد. دیگر  
 تکان نمی‌خورد. مادر و خاله‌اش  
 شیون می‌کردند. پیامبر  
 جلو آن‌ها را نگرفت. گفت:  
 «دل می‌سوزد و چشم اشک  
 می‌ریزد... ای ابراهیم! ما به‌خاطر  
 تو غمگینیم، ولی هرگز چیزی  
 برخلاف رضای پروردگار نمی‌گوییم.»  
 سپس اضافه کرد: «هر کس حق دارد  
 غمگین شود، اما نباید آن قدر بی‌تابی و فریاد و شیون کند  
 که خدا را به خشم بیاورد.»

در قبرستان، وقتی که ابراهیم را به خاک می‌سپردند، ناگهان  
 آسمان چنان تاریک شد که همه به بالا نگرستند. سایه‌ای تیره  
 بر قبرستان و تمام شهر افتاد. برای چند لحظه، چشم چشم را  
 نمی‌دید. همه ماتشان برده بود. سکوت ترسناکی جمعیت را  
 فرا گرفت.

یک نفر گفت: «چه تاریکی عجیبی!»

– انگار در وسط روز، شب شده... باید فانوس‌ها را روشن کرد.  
 مردم شک نکردند که گرفتن خورشید، به‌خاطر مرگ فرزند  
 پیامبر است. مردی پچ‌پچ کنان در گوش دیگری گفت: «فرزند  
 یک انسان عادی که از دنیا نرفته، فرزند پیامبر خدا از دنیا رفته  
 است!... پس عجیب نیست که خورشید تاریک شود.»  
 خیلی زود این حرف دهان به دهان در مدینه پیچید. زن و  
 مرد یک زبان شدند که: «خورشید هم گرفت... به‌خاطر فرزند  
 رسول خدا.»

\*\*\*

همین که خبر به گوش پیامبر خدا رسید، او از خانه بیرون  
 آمد و همه را دعوت کرد تا در مسجد جمع شوند.  
 پیامبر بر منبر ایستاد و گفت: «خورشید و ماه از آیات خدا  
 هستند. این که دیدید خورشید گرفت، این به کار طبیعت  
 برمی‌گردد. به‌خاطر تولد یا وفات کسی، این اتفاق روی  
 نمی‌دهد.»  
 یک نفر از میان مردم فریاد زد: «محمد، راست‌گوترین  
 انسان‌هاست.»